

جسیکا



ناشر

کلیه حقوق محفوظ است

لزان کلاناهاان

مترجم: شیوا اطمینان

شابک: ۹۶۶۸۹۶۸۸

شابک: ۹۶۶۸۹۶۸۸

شابک: ۹۶۶۸۹۶۸۸

شابک: ۹۶۶۸۹۶۸۸

لزان کلاناهاان در دانشگاه سواد سید و در سن چهارده سالگی
به انگلیس مهاجرت کرد. بعد از آن در دانشگاه سواد سید
مدرسه زبان انگلیسی را گذراند و به کار بازاریابی
مشغول شد. مشغول به تدریس زبان انگلیسی در
مدرسه زبان انگلیسی شد.

مترجم

شیوا اطمینان

لزان متاهل است و در غرب نیاسکس، نی
یورک زندگی می‌کند. شماره تلفن: ۹۶۶۸۹۶۸۸
شماره فکس: ۹۶۶۸۹۶۸۸

www.nashreghar.com

info@nashreghar.com

nashreghar@yahoo.com

Printed in the Islamic Republic of Iran

درباره‌ی نویسنده

لزان کلاناهاان در دانمارک متولد شد، و در سن چهارده سالگی به انگلیس مهاجرت کرد. بعد از اتمام تحصیلات دانشگاهی، چند سال در سنگاپور زندگی کرد. سپس به لندن رفت و به کار بازاریابی مشغول شد.

لزان متأهل است و سه فرزند دارد، و در غرب ساسکس، در یک خانه‌ی ویلایی زندگی می‌کند.

فصل اول

اکتبر ۲۰۱۲، سی‌سالت، هالیدی پارک
جسیکا شب به محوطه‌ی پارک ویلایی رسید. راننده‌ی تاکسی
همان‌طور که به در بسته‌ی محوطه خیره شده بود پرسید: «شما
مطمئنید همین‌جاست؟»

جسیکا توان حرف زدن نداشت. اگر می‌توانست لغات را بر زبان
بیاورد، می‌گفت: «بله، این‌جا متعلق به مادرم است.» کرایه به رنگ
قرمز روی تاکسی‌متر نمایان شده بود، اما اعداد و ارقام از ذهنش
پاک شده بودند. اسکناسی به دست راننده داد، با این تصور که همین
کافی باشد، و از ماشین پیاده شد.

وقتی که راننده رفت، میان بوته‌های تمشک ایستاد که در تابستان
بسیار سرسبز و زیبا و حالا همه یخ زده بودند. جسیکا فراموش
کرده بود که شب‌های این‌جا چه قدر تاریک است. زنگ را به صدا
درآورد و منتظر ایستاد. چند دقیقه بعد چراغ‌های محوطه روشن

شدند. در باز شد و مادرش جلو او ظاهر شد. «چه اتفاقی افتاده؟»
 «من فقط...» صدایش از ته گلو بیرون می‌آمد، انگار کس دیگری به جایش حرف می‌زد. «امروز صبح که از خواب بیدار شدم به فکر این جا افتادم.»

حقیقت نداشت، اما نمی‌توانست ماجرا را برای مادرش تعریف کند و بگوید که کف آشپزخانه بی‌هوش افتاده بود و دست و پایش کبود شده بود.

جسیکا مادرش را در مسیر تاریک پارک دنبال کرد. شب آن قدر تاریک بود که بدون نور چراغ‌قوه هیچ چیز قابل مشاهده نبود. بدنش از شدت درد و خستگی بی‌حس شده بود، و اعضای بدنش به فرمانش نبودند. به راه‌شان ادامه دادند تا به کاروان رسیدند که هم اقامتگاه مادرش بود، و هم دفتر کارش.

مادرش گفت: «اگر بخواهی می‌توانی پیش من بمانی، اما من این جا فقط یک اتاق دارم.»

«پس ویلای نوزده چه‌طور؟»

مادرش که از این سؤال خوشش نیامده بود، اخم‌هایش را درهم کشید. داخل ویلا رفت، و با کلیدی که یک گل آبی از آن آویزان بود برگشت. سال‌ها قبل مادرش آن گل را درست کرده بود. برای هر ویلا یک گل، و یکی هم برای جسیکا درست کرده بود.

جسیکا کمی با خود فکر کرد تا به خاطر بیاورد که چه زمانی آخرین بار دسته‌کلیدش را دیده بود. خیلی عجیب بود که آن را گم کرده بود.

«از این طرف بیا. خاطرت که هست؟» چراغ‌قوه‌ای که مادرش در دست داشت، سنگ‌ریزه‌های کف زمین را به خوبی نمایان می‌کرد.

در ویلای نوزده، مادرش گرد و خاک و عنکبوت‌های مرده را از روی کوسن‌های مبل پاک کرد.

«چند تا پتوی اضافه زیر تخت هست.»

«بله، یادم هست.»

وقتی مادرش از آن جا خارج شد، جسیکا وسط اتاق روبه‌روی مبل ایستاد. یکی از کوسن‌ها را روی زمین انداخت و جایش نشست. روی انگشتانش پیر بود از آثار زخم و خون‌مردگی. بعضی از آن‌ها تازه بودند، و برخی بسیار کهنه و تیره‌رنگ. صورتش را روی کوله‌پشتی‌اش گذاشت، آن را بغل کرد و دراز کشید، اما خواب به چشمانش راه پیدا نکرد. قبل از طلوع آفتاب از هالیدی پارک خارج شد.

روبه‌روی پارک یک باغ متروک وجود داشت. نور ماه کمی محوطه را روشن کرده بود. دستش را به سمت حصار، که قبلاً در ورودی باغ بود، دراز کرد. از روی حصار رد شد، و از پله‌های لغزنده‌ای که به ساحل می‌رسیدند پایین رفت. لابه‌لای شن و ماسه‌های ساحل، صدای خرد شدن تکه‌های یخ را زیر پایش می‌شنید. زمانی که منتظر روشن شدن هوا بود، ساعت زنگ‌داری را از کوله‌پشتی بیرون آورد و آن را در دست گرفت.

از دور کلبه‌ی چوبی زیبایی به چشم می‌خورد. نزدیک آن رفت. کلبه‌ی قدیمی‌ای بود که دیوارهای قرمزرنگش به مرور زمان به رنگ صورتی درآمده بود. درزهای عمیقی در دیوارهایش به چشم می‌خورد، و ترک‌های بزرگی در سقفش دیده می‌شد. خرید این کلبه از اول هم ایده‌ی عجیبی بود.

کلید آن با چسب به زیر پله‌ها چسبیده بود. چسب را با